در یکیاز روزهای سرد زمستانی که جنگل ارام و پوشیده از برف بود گرگ های بدجنسی زندگی میکردند.

انها خیلی گرسنه بودند و سرمای زیاد انها را کلافه کرده بوددر طرف دیگر خانم خرگوشه باهوش با بچه هایش برای پیدا کردن غذا از خانه دور شده بودند وقتی به یک درخت کاج بزرگ رسیدند فهمیدند که بخاطر بازیگوشی چه خرگوش ها وگوش ندادن به حرف مادرشان راه را گم کرده بودند که ناگهان خانم خرگوشه چشمش به چندتا گرگ بدجنس افتاد و به بچه هایش گفت ساکت باشید و زود دنبالم بیایید اما کمی دیر شده بود چون گرگ ها ان ها را دیده بودند در این حین بود که فکری به سر خرگوش دانای ما رسید او به بچه هایش گفت که داخل ان درخت کاج بزرگ بروند بروند و مانند عروسک درخت کریسمس از ان اویزان شوند.

گرگ ها از شدت گرسنگی چشمشان سیاهی میرفت خرگوش ها را ماننند عروسک دیدند و با این کار خرگوش دانا همه ی بچه خرگوش ها نجات پیدا کردند.

انها فهمیدند که باید همیشه به حرف پدر و مادرشان را گوش دهند.